



#پارت_۳۶

-...سرور جوان؟

کِسل و خوابالود در رخت خوابش پیچ و تاب می خورد، حتی حوصله نداشت چشمهایش را باز کند

- منو ببخشید سرور جوان، جناب ماروین خیلی وقته منتظر شما هستن...

هوایی که نفس می کشید غریبه بود، این صدای مردانه را هم نمی شناخت، به محض تکان خوردن فهمید تمام تنش درد میکند و به این ترتیب یادش آمد اوضاع از چه قرار است. یک عالم حس بد و دلتنگی به سینه اش خزید، پلکهایش را با غصه گشود و با خوابالودگی به سقف تخت زل زد. دیشب در آغوش لوریانس خوابیده بود، کاش صبح را هم در کنار او بیدار میشد. حالا در این قصر غریبه با یک برادر خشمگین و جدی تنها بود، آن هم درحالی که تمام فکر ذکرش حوالی اتاقی در طبقه‌ی دوم ضلع شرقی لرد هکتور می چرخید

- عذرمیخوام که مزاحم استراحت شما شدم، ولی جناب ماروین تا الان سه دفعه دنبال شما فرستادن

پرده های حریر چهار طرف تخت باز بودند، نولان سایه‌ای از پیشکار را کمی دورتر از تخت میدید که سرش را کمی پایین گرفته بود. برای برخاستن تکانی به خود داد و در همین حین خطاب به پیشکار گفت:

نولان - ایشون کجا هستن؟

پیشکار جواب داد - در محوطه‌ی تمرین، من شمارو به اونجا راهنمایی میکنم

درحالی که با نشستن روی تخت کتف و کمرش درد گرفته و صورتش درهم رفته بود گفت:

نولان - خيله خب، برو بیرون. من تا ده دقیقه‌ی دیگه حاضر میشم

پیشکار سرش را کمی پایین تر آورد و گفت - من بیرون اتاق منتظرم

سپس چرخید و بسوی خروجی رفت. نولان تا زمانی که او از اتاق بیرون برود همانجا در حریم تخت ماند چراکه نمی خواست صورت پر از زخمش را به او نشان دهد. بعد پرده را کنار زد، پاهایش را از لب تشک پایین انداخت و درحالی که چکمه‌هایش را جلو می کشید نگاهی سر سری به اطراف انداخت، پرده‌های زخیم پنجره ها را جمع کرده بودند و از همین رو نور صبحگاهی فضا را روشن کرده بود، صدای ترق تروق همیشه درون شومینه به گوش می رسید و عطر حلیم و نان شیرین و دیگر خوراکی های صبحانه از میز دایره‌ای که حدود ده قدم از تخت فاصله داشت به مشام می رسید. پس از پوشیدن چکمه ها دستانش را به

کمرش زدو روی پاهایش ایستاد چراکه ضعیف شده بود و هنوز هم درد زیادی خصوصاً در پشت شانه و کتفش داشت، موقع راه رفتن عضلات پشت رانهایش کش می آمد و وقتی مقابل آینه ایستاد از دیدن ورم پلک راستش کمی ترسید! صورتش واقعا افتضاح شده بود! کنار لبش پاره بود، همینطور گوشه‌ی ابرویش! زیر گونه‌ی چپش کبودی داشت و ورم پلک راستش بسیار ضعف آور بنظر می رسید، گوشه‌ی چشم خونالودش بطرز غیر معمولی جرم جمع شده بود و موهای طلایی بهم ریخته و آشفته‌اش هم این مجموعه‌ی ترسناک را کامل می کرد!

لگن و پارچ مسی کنار تخت قرار داشت، آنقدر خوابیده بود که آب حالا سرده سرد بود ولی اهمیت نداد و صورت و دهانش را شست. قطعا ماروین اکنون منتظر بهانه بود که با او بد تا کند به همین خاطر نباید او را منتظر می گذاشت، فرصت نداشت پشت میز صبحانه بنشیند، همانطور ایستاده چند قاشق حلیم و کمی هم شیر گرم نوشید. موهایش را مرتب کرد، پیراهنش را با بدبختی پوشید چرا که حرکت دادن بازوی راست، کتفش را بدجوری درد می آورد. به هر حال هرطوری که بود بالاخره آماده شد، در آخر هم پالتوی سیاه ماروین را که دیشب روی کاناپه انداخته بود دوباره پوشید و کلاه خزش را روی سر کشید. از اتاق که خارج شد پیشکار همانطور که گفت انجا منتظر ایستاده بود، مرد میانسالی بود، حدوداً پنجاه ساله و کمی هم ریش داشت. لباس پوشیدنش با مردم سابجیک فرق میکرد، در رایولا مردم ردهای بلند ابریشمی را ترجیح میدادند

پیشکار – لطفاً همراه من بیاید

نولان نمیتوانست چندان سرش را بالا بیاورد چراکه صورتش دیده می شد، بنابراین بدون اینکه به اینطرف و آنطرف نگاه کند همراه پیشکار حرکت کرد. راه پله را پایین رفتند، در مسیر نگهبانان در مقابلشان تعظیم می کردند و پیچ‌های هیجان زده‌ی مستخدمین گهگاه از گوشه و کنار شنیده میشد، پس از سالها پسر لرد نیکولاس و جانشینش به قصر برگشته بود، تعجبی نداشت که کنجاو و هیجان زده باشند

از خروجی بزرگ قصر بیرون رفتند و نور در محیط چند برابر شد، نسیم پاییزی بوی شلوغی‌های شهر را میداد، درست برعکس سابجیک که هوایش آغشته به عطر مدهوش کننده‌ی جنگل و کوهستان گرگها بود. در مسیر سنگفرش شده‌ی زیبایی که از میان درختان کاج طلایی عبور می کرد رد شدند و به محوطه‌ی چمن پوش و وسیعی رسیدند که بسیار خلوت و دنج بود. چمن ها کوتاه و خسته اما سرپا بودند، اینجا محوطه‌ی پشت قصر بود که از آن بعنوان محلی برای تمرینات نظامی در فضای باز استفاده میشد.

#پارت_۳۷

تابلوهای نشانه‌گیری، مترسک های چوبی و پوشالی همه جا دیده میشدند و ابزارآلات جنگی هم در یک آلاچیق قرار داشت. گرچه حیاط توسط حصار دژ مانند محصور شده بود ولی آنقدر از قصر فاصله داشت که

انگار میشد چند عمارت بزرگ دیگر هم در آن ساخت. درحالی که همراه پیشکار جلو می رفت ماروین را دید که ردای سبک جلو بازی روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش کشیده، خط عضلات سینه و شکمش در زمینه‌ی پوستی برنزی خود نمایمی کرد، یک دستش را در جیب شلوار چرمش فرو برده و شمشیری در دست دیگرش داشت، معلوم بود در انتظار نولان است چرا که جوهر سنگینی به پیش آمدنش نگاه می کرد. بعد از اینکه به پنج قدمی ماروین رسید ایستاد، پیشکار پشت سرش بود و از همین رو ماروین گفت- تو مرخصی پیشکار چشمی گفت و سپس دور شد، ماروین با نگاهش رفتن او را تعقیب کرد و وقتی باهم تنها شدند دوباره به نولان نگریست. او هم سرش را بالا گرفته و کلاه را از سرش عقب فرستاده بود

ماروین- میدونی ساعت چنده؟ اگه بخوای اینجوری پیش بری همه تورو به چشم یه بچه‌ی تنبل و بی مسئولیت میبینن

احتمالا چیزی به ظهر نمانده بود ولی نولان هیچ توجیهی نداشت به همین خاطر نگاهش را از ماروین گرفت و با بی حالی گفت:

نولان-...خسته بودم..

ماروین نفسش را با تأسف بیرون داد و پس از چند ثانیه مکث بالحنی سنگین گفت- شمشیرتو بردار عالی شد، باید حدس میزد که به این زودی نمیتواند از دست ماروین در امان باشد. او به بهانه‌ی تمرین یکبار دیگر نولان را سیاه و کبود میکرد. پالتوی ضخیمش را از روی سرشانه‌های خود به پایین سُر داد و مورد هجوم سرما قرار گرفت، سپس سرش را پایین انداخت و مایوسانه بسمت آلاچیق رفت، از میان ردیف شمشیرها یکی را که باریک و سبک بود انتخاب کرد و دوباره برگشت. اصلا دلش نمی خواست بجنگد، همین حالا هم تنش کوفته و دردناک بود! جلوی ماروین ایستاد و به او نگریست که نور آفتاب روی موهای تیره‌ی خوش حالتش برق می انداخت. جدی و دقیق و قدرتمند بنظر می رسید، حتی گارد هم نگرفته و همانطور یک دستش در جیب شلوارش بود. نولان اصلا شمشیر زن بدی نبود اما حالا جداً رمق اینکار را نداشت آنهم با جنگجوی قدری چون ماروین! اولین ضربه را ماروین زد، محکم و سرعتی زد که نولان مجبور شود با شتاب دفاع کند. نتیجه‌ی دفع ضربه‌ی ماروین آنهم درحالی که نولان راست دست بود باعث شد درد شدیدی در کتفش بپیچد و بی اختیار آه بکشد

نولان- آآخ!..

شمشیر را رها کرد و به بازوی خود چسپید، چشمهایش از هجوم ناگهانی درد سیاهی رفت! هنوز زمان میخواست که این کتف التیام یابد. ماروین بدون اینکه اهمیت بدهد با همان جدیت قبل گفت:

ماروین- درست بایست، محکم باش! هرچقدرم که درد داری حریف نباید اینو تو صورتت ببینه، یاد بگیر ظاهر تو حفظ کنی

درحالی که این را می گفت با کناره‌ی شمشیر ضربه‌ی نسبتاً محکمی به سمت راست شانهِی او زد. چگونه می توانست اینقدر بدجنس شود؟ داشت قلب او را می شکست! درحالی که باره دیگر از ضربه‌ی ماروین آه از نهادش بلند میشد یک قدم از او دور شد و با صورتی که از درد درهم رفته بود گفت:

نولان – آه...به مامان میگم چیکار میکنی!

این را واقعا با دلشکستگی گفت، کم مانده بود که بغض صدایش را بلرزاند

ماروین – تعجبی نداره که مثل بچه ننه‌ها رفتار کنی. خوبه که به خودت ثابت بشه، میبینی؟ مرد بودن ربطی به گای*دن نداره، بیرون از تخت باید بتونی ثابت کنی چقد تخم داری

تا ابد میخواست این چیزها را به رخ او بکشد؟ مگر نمیدید که چقدر نادم و پشیمان و تنهاست؟ قلبش از رفتار سرد کسی که برادر بزرگتر و حامی خود می دانست به درد آمده بود

#پارت_۳۸

نولان – خيله خب فهميدم! فهميدم ماروین! نمیخوای تمومش کنی؟ لارا بهم گفت هروقت تو در دسر بیفتم تو کنار می و کمکم میکنی...

ناخواستہ اشک به چشمانش دویدو ساکت شد، وقتی آنهمه سردی و جدیت از ماروین می دید جداً حس می کرد که پشتش خالیست

ماروین – اتفاقاً دارم همینکارو میکنم

لحن ماروین هنوز تند و خالی از احساس بود، حق به جانب رفتار میکرد. معلوم بود نولان را مستحق بیشتر از اینها میدانند

نگاهش را با ناامیدی از چشمان سرد ماروین گرفت، هنوز داشت بازوی راست خود را در مشت می فشرد و زیر گلویش بغض سنگینی بود. ماروین جلوی او منتظر ایستاده بود به همین خاطر با صدایی گرفته و ضعیف زمزمه کرد:

نولان –..نمیتونم ادامه بدم، حالم خوب نیست

ماروین – چته؟

او هم که نمیدانست از درد جسمش بنالد یا قلبش بهانه جویانه و با اخم گفت – چمیدونم!

ماروین چند لحظه‌ای همانطور در سکوت به او نگریست سپس گفت – خيله خب، برو

کم مانده بود گریه‌اش بگیرد، به پشت چرخید و چند قدم دورتر برای برداشتن پالتو خم شد، سرما آزارش میداد. پوشیدن آستین چپ راحت بود ولی بخاطر ضربه‌ی ماروین دوباره بسختی می توانست بازوی راستش را بالا بیاورد، با گرفتاری داشت دستش را بسوی آستین میبرد که سنگینی پالتو از بین رفت و سرشانه برای اینکه راحت پوشیده شود کمی بالا آمد. ماروین پشت سرش ایستاده و لباس را برایش نگه داشته بود

ماروین - قرار نیست پالتوی منو پس بدی؟

لحنش عادی بود، به همین راحتی نوسانی در سینه‌ی نولان ایجاد کرد. درحالی که دستش را آرام در آستین میکرد جواب داد:

نولان - با هیچ چیزه اینجا راحت نیستم، اصلا سمت کمد نرفتم

دوباره بسمت قصر قدم برداشت، ماروین هم همراه او می آمد. کلامی بینشان ردو بدل نمیشد و نولان با دو دلی خود درگیر بود. دلش میخواست ماروین او را بخشیده باشد، میخواست باهم مثل قبل باشند، بخندند، صمیمی شوند، درد دل کنند تا کمی از غریبگی این فضا کاسته شود. با خودش می گفت انتظار زیادست که ماروین او را ببخشد، به هر حال موضوع خواهرش در میان بود، ولی هرچه با خود کلنچار می رفت نمیتوانست نسبت به سردی ماروین بی تفاوت باشد. این برایش خیلی مهم بود که برادر بزرگترش را کنار خود ببیند نه مقابلش

وارد قصر شدند و دوباره به همان اتاق برگشتند، ماروین از کنار او گذشت و بسمت میزکاری که سمت راست شومینه بود رفت. نولان هم برای لحظاتی با تردید به او نگریست و سپس بسمت یکی از پنجره ها رفت، مقابلش ایستادو به این بهانه که درحال تماشای بیرون است به فکر فرو رفت. جملات ماروین را مرور می کرد، خصوصا وقتی که گفت او به اعتمادشان خیانت کرده. تلخی حرفهایش به قلب او نیش میزد، نگاهش را بیهوده از حاشه‌ی پرده به پنجره و چیزهایی از همین دست می چرخاند که صدای آرام ماروین را از پشت سرش شنید:

ماروین - دربیار ببینم اوضاعش چجوریه

لمس دست او را روی سرشانه‌های خود حس کرد، سر چرخاندو دید ماروین میخواهد برای کندن پالتو به او کمک کند. نگاهش آرام و بی دلخوری بود، جوری امیدوار کننده که نولان بی هیچ حرفی آنچه او میخواست را انجام داد. پالتو را در آورد، دکمه‌های پیراهن را باز کردو از سرشانه‌ی راستش پایین لغزاند، ماروین برای لحظاتی به پشت او نگریست و در همین حین گفت:

ماروین - بخاطر همین چهارتا کوفتگی ماتم گرفتی؟ داشتم شک میکردم که جاییتو شکستم

#پارت_۳۹

معلوم بود که متوجه ضعف و افسردگی او شده، نولان پیراهن خود را به آرامی روی سرشانه برگرداند و درحالی که از نگاه مستقیم به ماروین پرهیز میکرد مایوسانه زیر لب گفت:

نولان - نه.. بخاطر اینا ماتم نگرفتم

درد اصلی در قلبش بود نه روی بدنش. این بی تفاوتی و سردی ماروین بود که آزارش میداد نه ضرباتش

ماروین - همیشه به مامان میگفتم داره تورو زیادی وابسته میکنه

سرش را بلند کرد و به ماروین نگریست، نگاهش مثل همیشه بود، بی کینه. حق داشت که این حرف را بزند، او نمی دانست تنها بودن چه حسی دارد، نمی دانست چشم انتظار شنیدن خاطرات جدیدی درباره‌ی پدر و مادر ماندن چگونه است، نمی دانست ترس از اینکه با هر اشتباهی عشق و حمایت تنها کسانش را از دست بدهد یعنی چه

نولان - تو جای من نیستی

چون اشک به چشمانش دویده بود از نگاه مستقیم ماروین خجالت کشید و سرش را پایین گرفت. چند لحظه بعد نوازش آرام دست او را بر موهای خود حس کرد، البته نوازشی به سبک پسرانه، چراکه درواقع موهای نولان را بهم ریخته بود اما بسیار دلگرمش کرد

ماروین - درست میشه

سرش را کمی بالا گرفت، چشمان ماروین اطمینان بخش و لحنش گرم بود

ماروین - اره اشتباه کردی، ولی هنوز برادریم. هیچی نمیتونه اینو تغییر بده

لبخند کمرنگ مهربانی به نولان زد و همه‌ی قندیل‌های یخ درون سینه‌ی او را ذوب کرد

ماروین - حتی اگه به قلبم خنجر بزنی، تا لحظه‌ای که زنده‌ام پشتتو خالی نمیذارم

به سینه‌ی ستبر ماروین نگریست، نفسش را جووری که انگار میخواست یک غصه‌ی سنگین را از خود دور کند بیرون داد و بی توجه به اینکه چقدر می‌تواند بچه‌گانه باشد آهسته به جلو مایل شد، بازوانش را دور کمر ماروین فرستاد و او را بغل کرد. کمی بعد ماروین روی موهای او دست کشید و با لحنی صمیمی گفت:

ماروین - نگاش کن، بچه‌ننه!

زیاد پیش نمی‌آمد که اینکار را کند، پسرها از بغل کردن یکدیگر خوششان نمی‌آمد، فقط چند لحظه آنجا ماند و بعد فاصله گرفت. بعدش چون برای این ابراز احساسات خجالت کشیده بود به صورت ماروین نگاه نکرد. او هم دیگر به روی نولان نیاورد و همانطور که بسمت دیگری می‌رفت موضوع صحبت را عوض کرد:

ماروین - این اتاق برای تو یه استراحتگاه موقت بود، باید برگردی به اتاق پدرت. اینکه تو اونجا باشی خود به خود حواس کارکنای قصر جمع میکنه

درحالی که اینها را می‌گفت مقابل میز کار ایستاده و تعدادی ورق جا به جا میکرد:

ماروین - اون اتاق انتهای همین سالن، منم همینجا نزدیکتم

ورقی را برداشت و پس از اینکه نگاه دقیقی به آن کرد با تمأینه بسمت نولان برگشت

ماروین - اینو بگیر، رونوشت کارای روزانه‌ست. براساس گزارشاتی که نماینده‌ها به پیشکار تحویل میدن اینارو آماده میکنی، بعد از اتمامش من یکبار دیگه بررسی میکنم تا اگه ایرادی بود برطرف بشه. بعدشم برای تایید نهایی همشو میفرستیم به سابجیک پیش پدر

ورق را که بصورت طومار لوله شده‌ای بود بسمت نولان گرفت. آن را از ماروین گرفت و گشود تا نگاهی به مطالبش بیندازد. یک برنامه بود که نظم و ترتیب کارها را مشخص میکرد، لرد هکتور این ترتیب و قائده را به او یاد داده بود اما گویا هنوز به قدر کافی به سنش اعتماد نداشتند

ماروین – امروز رو هم استراحت کن، یا یکم اطرافو بگرد. از فردا میتونیم شروع کنیم

به نشانه‌ی تایید سر تکان و با تردید گفت – پس یه سری به اتاقه... لرد نیکولاس میزنم

میخواست بگوید پدر، ولی روی زبانش نچرخید. بازهم پالتوی ماروین را برای پوشش به تن کرد و کلاهش را جلو کشید. اتاق لرد نیکولاس را می شناخت، پس از خروج مستقیم به همان سو رفت